

باشه ای گفت و با حالت اخمی از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید

_ای خدا! من دیشب توهم داشتم این چشمه! شیطونه میگه اخراجش کنما! چه زود جو
برش میداره حالا درم برای من بهم میکوبه

با دیدن عکس پریناز که درست کنار آینه بود لبخندم جمع شد و عکسشو توی دستم
گرفتم

چقدر چهرش معصوم و فریبنده بود! یه جور که حتی با اینکه با چشمم خیانتشو دیدم
بازم دلتنگش بودم!

عکسشو توی دستم مچاله کردم یعنی الان کنار اون مردک بود!

پریناز:

نگاهی به ساعت انداختم ساعت درست هفت شب رو نشون میداد
عمه میوه هارو روی میز گذاشت

_ببخشید زحمتت دادم

_دخترم من هرچه هم کنم بازم کمه! بعد یه عمر اومدی یه سری به عمت بزنی چرا
بهت نرسم برادرزاده خوشگلم

لبخند ظاهری زدم و گفتم:

_بشین عمه جان کارت دارم لطفا

عمه کنارم روی مبل نشست و دستی روی صورتم کشید

_الهی من قربونت برم خداروشکر که تو بیشتر به برادرم رفتی تا به اون مادر...هعی

لعنت بر شیطان

سیبی رو برام قاچ کرد و یه قاچشو دستم داد

نگاهی به اطراف انداختم که گفتم:

_نمیخوای بررسی بچه دارم ندارم اصلا نمیخوای بررسی شوهرم کجاست!؟

لبخند ظاهری زدم و گفتم

_خب شوهرتون یعنی منظورم اینه از ظهر که من اومدم ایشونو ندیدم الانم که شب

شده سر کارن؟ دوس دارم با ایشونم آشنا شم عم گفتید بچه بچه دار شدید!؟

قهقه ای زد

_وای خدا نکشتت دختر نه شوخی کردم منو چه به بچه خودت که میدونی من بیشتر

تفریحو دوس دارم شوهرم با دوستاش رفتن مسافرت البته برای شب برمیگردن

کاش تا اینجایی باهاس آشنا شی

لبخندی زدم یه ربعی همونطور در سکوت گذشت که عمه لب باز کرد:

_خب پریناز دیگه چه خبر دخترم؟ پس اومدی به کل فامیل سر بزنی؟ کار خیلی خوبی کردی راستش شنیدم با یه خان ازدواج کردی با پسردایی خودت اما خوشحالم که اخلاقت درست مثل پدرته با اینکه عروس خان شدی اما ما فقیر فقرا رو فراموش نکردی و اومدی که بهمون سر بزنی

سرمو با ناراحتی پایین انداختم

_عمه راستش من برای مهمونی و سر زدن نیومدم

با این حرفم متعجب شد

_ها!پس برای چی اومدی خیرباشه نگرانم کردی اتفاقی افتاده!؟

یکم من و من کردم و گفتم:

_راستش منم مثل شما اشتباه کردم

ابروشو متعجب بالا داد

_اشتباه چه اشتباهی!؟

_منظورم اینه ازدواج منم مثل ازدواج اول شما ناموفق بود یه مشکلاتی پیش اومد و

خب میدونی عمه...

_اخی الهی من بگردم برادرزاده عزیزم پس چرا زودتر نمیگی وایی که از دلت خبر دارم قربونت برم

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو گفتم:

_عمه میشه من...

_تو چی خوشگلم حرف بزن راحت باش من عمه توم

_میشه من چند روزی رو اینجا بمونم

بعدش یه کاریش میکنم چه میدونم کاری چیزی برای خودم پیدا میکنم یا یه خونه اجاره میکنم

با این حرفم یکم مکث کرد و معلوم بود تو شرایط ناچاری قرارش دادم
لبخند کاملاً ظاهری زد و گفت:

_چی بگم والا یعنی خب البته که میتونی بمونی

لبخندی زدم و بغلش کردم

_ازت ممنونم عمه

_پریناز در خونه من همیشه به روت بازه

دستشو بوسیدم که لبخندی زد و گفت:

_خیلی خب پس تو چمدونتو بزار توی اون اتاق، اینیکی اتاقم که اتاق من ومهتیه
یعنی شوهر عمت!

خب برو وسایلتو بزار و یه دوش بگیر منم میرم یکم خرید دارم زود برمیگردم توم تا
من میام خونه بمون

تشکری کردم و به سمت اتاق رفتم

که یه صندلی و تلفن خونه داخلش بود و یه تشک قدیمی...

وسایلمو گوشه ای گذاشتم و یه دست لباس تمیز از بین لباسام برداشتم

یه شلوار و یه بلوزی که تا روی رونم بود و لباس زیر

حوله رو برداشتم و به سمت حموم رفتم و لباسامو از تنم درآوردم.....

بدجوری عرق کرده بودم و مسافرت و اتفاقات اخیرم بدجوری خستم کرده بود

بعد از یه دوش آب گرم از حموم بیرون اومدم و حوله رو دور خودم انداختم

اما با دیدن مرد چش سبز و چاقی که رو به روم بود جیغی کشیدم

_تت...تو کی هستی!؟

لبخند پهنی زد و دستشو روی شکم گندش گذاشت

_شب بخیر!والا اینجا که خونه منه اما تو خانم زیبا...چشمکی زد و ادامه داد

_تو بگو که کی هستی!؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم

_ممن پپیرینازم....برادرزاده پرستو خانم شمام باید شوهرش باشید یعنی شوهر عمم

نگاهی بهش انداختم جوون بود انگار یه مرد سی یا سی و دو ساله بود

عمه اما چهل و پنج سال سن داشت و برام عجیب بود